خاطره‌ای در قفس



تهیه شده در

رسانه اعلام توحید

بعد از یکی یکی رفتن دوستانم، خانه از عطر بوی آنان خالی شد چه زیباست همیشه اینگونه برادرانی نزدت باشند و نگذارند پاهایت بلغزد.

باران آرام می‌بارید، نم نم باران و شر شر ناودان همیشه حس خوبی به من می‌داد؛ با دختر کوچکم که تازه زبان باز کرده و بابا را صدا میزند کمی بازی کردم و چشمانم گرم خواب شد.

زودتر از خواب بیدار شدم نزدیکی های اذان صبح بود همسرم را نیز بیدار کردم دلشوره داشت و سخن از خوابی آشفته می‌زد، او را امیدوار کردم که باذن اللّٰه چیزی نیست؛ دخترم آن طرفتر آرام در خوابی زیبا غوطه ور بود بادی آرام گیسوان درخت حیاط را نوازش می‌کرد و من در افکار خود غرق بودم.

نماز صبح را که خواندیم برخلاف روزهای گذشته که تا بر آمدن خورشید بیدار بودم اینبار چشمانم را پرده‌ای نازک فرا گرفت.

اندک زمانی طول کشید که با سر و صداهایی نامفهوم در میان خواب و بیداری بیدار شدم... چند نفر مرد مسلح به من حمله ور شدند و دستهایم را دستنبد زدند و چشمانم را بستند.

فقط همسرم را صدا میزدم که :"حجابت... حجابت." و مرا مطمئن کرد که حجابش کامل است الحمدلله.

چرا که همسرم همیشه جانب احتیاط را رعایت می‌کرد و قبل از خواب روبند و چادرش را کنار خود می‌گذاشت.

و الحمدلله اینبار بر خلاف بار اول که به منزلمان هجوم آوردند حجابش را رعایت کرد.

دختر کوچکم ترسیده بود و گریه می‌کرد و همسرم او را آرام می‌کرد.

تعدادشان را نمی‌دانم اما مسلح و با پوشاندن صورتهایشان، تمام خانه را تفتیش کردند همه جا را به هم ریختند و یکی از آنها فریاد می‌زد که "نباید دست خالی برویم."

و الحمدلله چیزی پیدا نکردند چون همیشه جایی بخصوص را برای مخفی کردن چیزهایی که نباید کسی از وجودشان مطلع شود داشتم و هر بار بر باب احتیاط بعد از اتمام کارم، آنها را مخفی می‌کردم و بفضل اللّٰه اینبار آنها را پیدا نکردند.

اما برای بار اول تمام جزوه و کتاب و گوشی هایم را بردند و دستی دستی مدرک دستشان دادم... اما انسان مومن، دو بار از یک سوراخ گزیده نمی‌شود و الحمدلله اینبار چیزی نیافتند.

بر روی سینه هایشان دوربین وصل بود و از تمام خانه فیلمبرداری کردند و تمام جاهای خانه را تفتیش کردند.

برخلاف دفعات قبل که نیمه‌های شب وارد منزلمان می‌شدند اینبار نزدیک ساعت هفت و هشت صبح آمدند.

به آنها گفتم که چرا وارد منزلم شده‌اید و همسر و دخترم را دچار اضطراب کرده‌اید.

کت بسته مرا بردند و به همسرم گفتم: "به الله می‌سپارمتان و ناراحت نباشید من کاری نکرده‌ام."

هوای سردی مغز استخوانم را لمس کرد و بویی خوش مشامم را نوازش؛ وارد ماشین که شدم توهین کردنشان به مقدسات دینی شروع شد و نتوانستم سکوت کنم و به آنان توهین کردم چند ضربه‌ای به پهلویم زده شد و تا مکان مورد نظر سکوت کردند.

اطلاعاتی‌های ملحد از نقطه ضعفهای انسان مسلمان استفاده می‌کنند که روحیه اش را جریحه دار کند و لب به اعتراف بگشاید.

چیزهایی همچون عقیده و توهین به آن، همسر و تعرض به آن، رابطه های پنهانی و بردن آبروی شخص مورد نظر و اضطراب آن و...

مرا در اتاقکی نمدار و بد بو که شر شر آب و صدای حشرات، موسیقی اتاق بود تنها گذاشتند چشم بندم را برداشته بودند اتاق تاریک بود و بد بو و سرد...

سرما را تا مغز استخوانم احساس می‌کردم دوستان جدیدم پاورچین پاورچین به استقبالم آمدند و زیر دمپایی هایم به دنبال سوغاتی بیرون می‌گشتند با صدایشان انگار با من حرف میزدند و حشرات از آن روز به بعد دوستانم شدند و به پای حرفهای هم می‌نشستیم.

با قرآن خواندن و اذکار و دعا خود را آرام می‌کردم و اینجا را آخر کار می‌دیدم و دلخوش بودم به اینکه هدف من والاتر از این سختی هاست و آن هم رضایت اللّه.

گاهی قرآن خواندن برایم در آن مکان منفور سخت و جان گداز بود نمی‌دانم احساس تنگی نفس و بی حوصلگی و بازداشتن از قرائت می‌کردم...

علائمی همچون وجود سحر؛ هیچ بعید نبود که از سحر و جادو بر علیه متهمانشان علل الخصوص امنیتی عقیدتی استفاده کنند.

نمی‌دانستم شب است یا روز و ساعت چند؟

با صدای خش خش کفشهایی افکارم پاره شد و با باز شدن در بازداشتگاه مرا به جایی دیگر بردند نمی دانم چند نفر در اتاق بودند اما دو صدای متفاوت را تشخیص دادم مرا رو به دیوار و پشت به خود بر روی صندلی نشاندند.

اولی با صدایی آرام گفت: "می‌خواهی با خانواده‌ات صحبت کنی دخترت دلتنگت است."

با شنیدن اسم دخترم بغض کردم اما نمی‌خواستم نقطه ضعفم را بدانند با گفتن "نه! من آنها را به الله سپرده‌ام" جوابش را دادم؛ همسرم پشت تلفن بود و به او اطمینان خاطر دادم که الحمدلله من خوب هستم و نگران نباش همه چیز درست می‌شود و دعا یادت نرود.

یکی دیگر از بازجوها که از لحن صدایش معلوم بود تند و خشن است گفت: "تو این بلا را بر سر خانواده‌ات آورده‌ای، آرامش را از آنها سلب کرده‌ای، تو باید الان در میان آنها می‌بودی اما با کارهایی که انجام می‌دهی نمی‌گذاری...

تـو و امثـال تـو خـانواده هایتـان را بـه چـه کـارهـایی کـه مجبـور نمی‌کنیـد و فکـر می‌کنیـد فقـط خودتـان مسـلمان هسـتید و همـه کافر!"

گفتم: "نه ما تا کفر را نبینیم حکم کفر صادر نمی‌کنیم و مسلمان را مسلمان می‌دانیم تا زمانی که کفری آشکار از او ببینیم..."

گفت: "خفه شو! بس کن این مزخرفات را؛ گوشمان از این حرفها پر است، آنهایی را که تو ازشان طرفداری می‌کنی چه حرفهایی را که بر علیه تو نزده اند..."

خنـده ای سـر دادم و بیشـتر عصـبی شـد و اینبـار محکـم بـر میـز کوبیـد و گفـت: "خفـه شـو!" می‌خواسـتند احساسـاتم را جریحـه دار کننـد و مـن بـر حسـب همـین حرفشـان دوسـتانم را متقـابلا لـو دهم... پناه بر الله و الحمدلله چنین چیزی نشد.

گفت: "فقط اسم کسانی را که در فعالیتهایی که دارید به ما بگو."

گفتم: "فعالیت!!! کدام فعالیت مگر چیزی از من دارید که از فعالیت حرف میزنید؟؟ من مشغول زندگی خود و رسیدن به همسر و فرزندم هستم و به کسی کاری ندارم."

بـازجـوی آرامتـر بـرایم آب آورد و چنـد برگـه و خودکـار جلـویم گذاشت... تمام سوالاتی را که شفاهی پرسیده بود باید کتبـی نیز می‌نوشتم که اینگونه مرا در جواب دادن دچار دوگانگی کنند که آیا جوابهایم دو پهلو است یا نه!

در آخر گفت: "ما دوست نداریم کسی را به اینجا بیاوریم اگر با ما همکاری کنی و چیزی را که می‌خواهیم به ما بگویی هر چه زودتر آزاد می‌شـوی و بـرای تکمیـل پرونـده ات لازم اسـت." چـه دروغگوهای بد ذاتی هستند انگار بار اولم است و نمی‌دانم چه کذابهای نجسی هستند.

اسـارتهای قبلـیم بسـیار سـختتر بـود فضـای بـازداشـتگاه و دسـتگاههای شـکنجه کردنشـان را نشـانم مـی دادنـد کـه بیشـتر بشـکنم و زودتـر اعتراف کـنم اما بـاذن اللّه یـاد گرفتـه بـودم کـه همچون سنگ باشم و خود را مرده‌ای متحرک بپندارم.

نزدیک ده روز این بازجویی ها ادامه داشت و هر بار بعد از پرسیدن شفاهی، کتبی نیز باید می‌نوشتم؛ غذای بازداشتگاه بسیار بد بود و نمی‌توانستم به آنها اعتماد کنم چرا که از برادران شنیده بودم که غذا را مسموم می‌کنند و من نیز برای اطمینان خاطر مجبور شدم یکی از دوستان هم اتاقیم را طعمه قرار دهم(حشرات).

با دادن غذا به سوسک چند دقیقه‌ای منتظر شدم اما اتفاقی برایش نیفتاد و اطمینان حاصل کردم که غذا مسموم نشده است.

در بازداشتگاه، صدای ناله و فریادهای شخصی مرا به خود آورد که زیر شکنجه اذیت می‌شد صدا برای چند دقیقه قطع شد و مطمئن شدم برای اعتراف و ترساندن من چنین کاری را کرده‌اند.

درست بود که فضای اتاق سنگین، متعفن و کثیف بود اما در این وسط تنها چیزی که می‌توانست تو را دلخوش کند یاد اللّٰه و جلب رضایت او بود و به خاطر اللّٰه صبر پیشه می‌گیری و ثابت قدم می‌مانی.

هیچوقت چیزهایی را که باید می‌گفتم نمی‌گفتم حتی در وقت تنهایی! مطمئن بودم که دوربین هایی که من از آنها مطلع نیستم کار گذاشته شده است و مرا می‌بینند و صدایم را می‌شنوند.

برای دوستان همیشگیم قرآن می‌خواندم و با رسیدن به آیه‌ی « لاخوف علیهم و لا هم یحزنون» بیشتر احساس آرامش می‌کردم.

مرا به زندان مرکزی منتقل کردند در آنجا نیز چند روزی در انفرادی در میان آدمهای معتاد و قاتل به سر بردم و هر روز از صبح تا نزدیک مغرب مرا به اطلاعات می‌بردند و بازجویی می‌کردند و دوباره کردن سوالهای تکراری که آیا دچار تناقض می‌شوم اما من سوالات را در ذهن خود بارها و بارها مرور می‌کردم... واقعا از لحاظ روحی و سوالهای تکراریشان بسیار مشوش بودم اما جز صبر و یاد اللّه کاری از دستم ساخته نبود.

بوی متعفن معتادها و خودزنی‌هایی که با تیغ بر روی بدن و صورتشان انجام می‌دادند این روزنه را برایم تداعی کرد که الحمدلله علی نعمة الاسلام.

آنان نمی‌دانند که با آوردن من به اینجا، ایمانم باذن اللّٰه بیشتر می‌شود نه کمتر؛ چون چیزهایی را می‌بینم و می‌شنوم که چیزی جز فضل و رحمت اللّٰه بر بندگان صادقش نمی‌باشد.

نزدیک دو ماه در انفرادی ماندم و دو روز آخر مانده به آزادیم وارد بند عمومی شدم.

همان دو روز در بند عمومی با چند تن از برادران آشنا شدم که مدت زیادی بود در زندان بودند و الگوی استقامت و صبر و صداقت و ایمان بودند که تحت هیچ شرایطی زیر بار حرف زور و ظلم نرفته بودند و بخاطر بلند کردن کلمه‌ی توحید و رضایت اللّٰه همه چیز را به جان دل خریدند و صبر پیشه کردند و با دیدنشان بر ایمانم افزوده می‌شد.

بر خلاف آنها کسانی کافر و ملحد در زندان بودند که دست از هیچ توهین و بی‌احترامی و کفری نمی کشیدند و این بدترین شرایط ممکن برای یک انسان موحد بود که در جایی باشی پر از کفر و نتوانی کاری انجام دهی اما...

اما برادران شیر دلمان مخفیانه و شبانه کتک و تهدیدشان می‌کردند که "اگر باری دیگر پیش بیاید نفستان را قطع خواهیم کرد."

سبحان الله؛ تو در زندان و غیر آن می‌توانی به درجه‌ی احسان برسی و چه زیبا درجه‌ای که تو الله را ببینی.

الحمدلله بعد از دو روز بودن در بند عمومی، با قید سند آزاد شدم اما هنگام آزادی، دلم برای برادرانم بسیار تنگ بود چرا که زندان جای انسان موحد نیست.

زمان جدایی

برادرانم را با چشمی گریان به آغوش کشیدم و در دل بسیار نگران از بودنشان در آنجا بودم.

سبحان الله، آنها مرا دلداری و تشویق به ثبات و صبر و دعوت می‌کردند.

همیشه با خود می‌گویم آیا واقعا من از زندان خارج شدم یا به زندان بزرگتر و پر فتنه‌تری وارد شدم حقا که آنجا را مسلمین تبدیل به مدرسه‌ای کرده بودند که از دهها مکتب، طالبین

مخلص‌تری داشت که برای تعلیم و حضور در آن کلاس جانشان را در دست گرفته بودند.

آزاد شدم و به آغوش خانواده بازگشتم دخترم چند روزی با من احساس غریبی می‌کرد... یادم افتاد چه فرزندان و همسرانی که از نبودن پدر و شوهرشان دلتنگ هستند و نمی‌دانند آیا اسیر است؟ زنده است؟ و یا شهید شده است؟

و این تراژدی کفر و ایمان و جنگ بر علیه آن تا قیام قیامت ادامه دارد و انسان مسلمان باید زیر ناملایمات آن، پشت خم نکند و مشت محکمی باشد بر دهان طواغیت نجس.

از آن روزها سالها می‌گذرد و ما هر روز آماده‌ی چنین اتفاقی هستیم اما اینبار محکمتر از قبل و به امید نصرت و پیروزی اسلام بر منجلاب کفر و الحاد.

الحمدلله رب العالمین

هوای سردی مغز استخوانم را لمس کرد و بویی خوش مشامم را نوازش؛ وارد ماشین که شدم توهین کردنشان به مقدسات دینی شروع شد و نتوانستم سکوت کنم و به آنان توهین کردم چند ضربه‌ای به پهلویم زده شد و تا مکان مورد نظر سکوت کردند.

اطلاعاتی‌های ملحد از نقطه ضعفهای انسان مسلمان استفاده می‌کنند که روحیه اش را جریحه دار کند و لب به اعتراف بگشاید...

... و این تراژدی کفر و ایمان و جنگ بر علیه آن تا قیام قیامت ادامه دارد و انسان مسلمان باید زیر ناملایمات آن، پشت خم نکند و مشت محکمی باشد بر دهان طواغیت نجس.

رسانه
اعلام
توحید